

خدا جون سلام به روی ماهت...

# رنگ شگفت‌انگیز روح



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# رنگ شرف انکیز روح

امیلی اکس. آر. پن |  
شروین جوانبخت

سرشناسه: پن، امیلی ایکس. آر.  
Pan, Emily X. R.  
عنوان و نام پدیدآور: رنگ شگفت‌انگیز روح / نویسنده امیلی اکس. آر. پان؛ مترجم شروین جوانبخت.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۴۶۲ ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۶-۶۶۶-۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: The astonishing color of after, 2018.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: American fiction -- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: جوانبخت، شروین، ۱۳۶۹ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۰۴  
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۹۲  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۴۷۵۲۱  
۷۰۸۸۷۰۱



انتشارات پرتقال

رنگ شگفت‌انگیز روح

نویسنده: امیلی ایکس. آر. پان

مترجم: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: مریم فرزانه

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۶-۶۶۶-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پارسا نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



شاید اگر پرنده‌ی تنهایی را ببینم...  
امیلی دیکنسون

برای **爸爸** و **媽媽** و لورن،  
که همیشه ایمان داشتند از پس این کار برمی‌آیم.  
ا.پ



مادرم پرنده است. اصلاً هم چرندیات استعاری جریان سیال ذهنی<sup>۱</sup> ویلیام فاکنر<sup>۲</sup> را بلغور نمی‌کنم. مادرم. واقعاً. پرنده. است.

همان‌قدر که مطمئنم لکه‌ی کف زمین اتاق‌خواب به اندازه‌ی آسمان بالای سرمان همیشگی‌ست، مطمئنم مادرم هم پرنده است، مطمئنم پدرم هیچ‌وقت خودش را نمی‌بخشد. هیچ‌کس حرفم را باور نمی‌کند، ولی حقیقت دارد. صددرصد مطمئنم.

اولش باید بگویم، لکه‌ی شبیه مادرم از خون بود. آن‌قدر تیره و لزج بود که حتی عمیق‌ترین ریشه‌های فرش را هم آغشته کرده بود.

بارها و بارها به آن بعدازظهر ماه ژوئن برمی‌گردم. درست وقتی قدم‌زنان از خانه‌ی آکسیل<sup>۳</sup> به خانه‌ی خودمان رسیدم، پدرم تلوتلوخوران دوید روی ایوان ورودی. معلوم بود دارد دنبالم می‌گردد. هیچ‌وقت نمی‌توانم این تصویر را از ذهنم پاک کنم؛ دست‌هایش خیس و لرزان بودند. مایع سرخ تیره‌ای روی شقیقه‌هایش پاشیده شده بود. سینه‌اش طوری بالا و پایین می‌رفت انگار به جای هوا، براده‌ی آهن نفس می‌کشید. اول فکر کردم زخمی شده است.

---

۱. جریان سیال ذهن سبکی نو در داستان‌نویسی است که در آن، نقش نویسنده به حداقل ممکن می‌رسد، چون اندیشه‌ها و احساسات شخصیت‌ها همان‌طور بیان می‌شود که در ذهن آن‌ها جریان دارد. در این شیوه، ترتیب زمانی، مکانی و نظم منطقی رویدادها به هم می‌ریزد. ویلیام فاکنر از نویسندگان مشهور این سبک است.

2. William Faulkner

3. Axel

«لی<sup>۱</sup>... مادرت...»

وسط جمله صدایش قطع شد، صورتش در هم رفت و چهره‌اش به هم ریخت. وقتی بالاخره حرف زد، انگار کلمه‌ها از میان اقیانوسی گذشتند تا به گوشم برسند. صدایش نیلی سرد بود، دور و گنگ. خیلی طول کشید تا حرفش توی ذهنم جا بیفتد. وقتی پلیس رسید، حتی وقتی چند نفر آمدند تا جسد مادرم را از در ورودی بیرون ببرند، هنوز حرفش را هضم نکرده بودم.

در روز دو و نیم اتفاق افتاد. روز ما... همان روزی که برای من و آکیل به مراسمی سالانه تبدیل شده بود. قرار بود جشن بگیریم. مدرسه داشت تمام می‌شد و حتی با وجود لیان<sup>۲</sup>، همه چیز بالاخره به روال معمول برمی‌گشت. از الان داشتیم برای تابستان برنامه می‌ریختیم. ولی انگار کائنات به روش خودش به قرارمدارها اُردنگی می‌زند.

آن روز کجا بودم؟ روی مبل قدیمی زیرزمین آکیل نشسته بودم و سعی می‌کردم الکتریسیته‌ی نامرئی ولی نارنجی توی اتاق را نادیده بگیرم. اگر آنجا نبودم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ بهم شوک الکتریکی وارد می‌شد؟ دیوار نارنجی الکتریسیته فرو می‌ریخت؟ اصلاً اتفاق خاصی می‌افتاد؟ یا چیزی تغییر می‌کرد؟

لیان چی؟... ممکن بود ناپدید شود؟

سؤال بهتر این بود که چقدر خرابی به بار می‌آمد؟

مادرم می‌دانست کجا هستم. این یکی را دیگر نمی‌توانم فراموش کنم. اگر می‌توانستم برای یک لحظه‌ی لعنتی هم که شده از دریای افکارم بیرون بیایم، شاید پیام‌رسان‌های عصبی‌ام بهم فرمان می‌دادند بروم خانه. شاید چشم‌بندهایم را دور می‌انداختم و به‌زور هم شده، به چیزهای غیرعادی توجه می‌کردم یا حداقل می‌دیدم رنگ‌های اطرافم سر جایشان نیستند.

1. Leigh

2. Leanne

اما در عوض، به لاک خودم برگشتم و مثل نوجوان‌های خودخواه و سربه‌ها رفتار کردم. همان‌جا ماندم.

آکسیل آن روز پیراهن چهارخانه‌ی قهوه‌ای‌اش را پوشیده بود. از وقتی یادم می‌آید، این پیراهن را داشت.

مغزم داشت از هجوم فکرهای ذرهم‌و‌برهم منفجر می‌شد. مثل منویری روشن بودم؛ نزدیک بود پرتاب شوم توی هوا و تکه‌تکه بر زمین بیارم. احساس خاصی داشتم؛ انگار همه‌چیز قرار بود از هم بپاشد. انگار می‌دانستم قرار است اتفاق وحشتناکی بیفتد. ولی به جای اینکه منفجر شوم، یخ زده بودم. انگار که چوب یخی جادویی‌ای را به قلبم چسبانده بودند. دیگر منور نبودم، قالبی یخ بودم در اعماق قطب شمال.

همین چند دقیقه‌ی پیش داشتیم ذرت بوداده‌ی شکلاتی می‌خوردیم، اما هیاهوی افکارم ذهنم را رنگ و وارنگ کرده بود... نارنجی شب‌رنگ... نه، ارغوانی... نه... ذهنم همه‌ی رنگ‌های دنیا را به خود گرفته بود، درخشان و شعله‌ور.

انفجار فکرهای توی ذهنم باعث شد به خودم بیایم. انگار از تمام چیزهایی که باید به یاد می‌آوردم ابری به جا ماند: آکسیل بهترین دوستم است. به جز مامان، فقط به او صددرصد اعتماد دارم و... او حتماً درک می‌کند که دلم از نگرانی آشوب شده است و الان نباید اینجا باشم.

انگار آکسیل متوجه اضطرابم شده بود. به آرامی گفت: «چه رنگی؟»

همیشه وقتی می‌خواهیم بفهمیم آن یکی‌مان به چی فکر می‌کند، این سؤال را می‌پرسیم. از کلاس هنر خانم دونوان<sup>۱</sup> بهترین دوست هم شدیم... آن قدر زمان گذشته که همین برایمان کافی باشد. برای توضیح حال، موفقیت، شکست، آرزو و... فقط گفتن یک رنگ کافی بود.

نتوانستم جوابش را بدهم. نتوانستم بگویم تمام طیف‌های لعنتی رنگ

---

1. Donovan

همراه با بُعد جدیدی از سایه‌هایی که هیچ‌وقت تجربه‌شان نکرده‌ام، دارند از بدنم بیرون می‌زنند. در عوض، از جایم بلند شدم.

نفس کشیدم و گفتم: «گندش بزَن.»

گفت: «چی شده؟» زیر نور تنها لامپ زیرزمین هم می‌توانستم تعجب را در چهره‌اش ببینم.

دست‌هایم روی بدنم سنگینی می‌کرد. «بخشید، من باید... من باید برم.»  
بین خودمان قانون گذاشته بودیم چرت‌وپرت تحویل همدیگر ندهیم. اما من همه‌اش قانون را می‌شکستم.

آکسیل گفت: «لی، شوخیت گرفته؟» ولی من داشتم از پله‌ها می‌دویدم بالا... نرده‌ها را گرفته بودم تا خودم را سریع‌تر از پله‌ها بکشم بالا. خودم را پرتاب کردم توی راهروی بیرون اتاق نشیمن و مثل آدم‌هایی که بعد از غواصی در اعماق دریا، سرشان را از زیر آب بیرون می‌آورند، پشت‌سرهم نفس‌های عمیق کشیدم.

دنبالم نیامد. از خانه که بیرون زدم، در ورودی پشت سرم محکم کوبیده شد؛ حتی خانه‌شان هم از دستم کفری شده بود. صدای در به رنگ سبز استفراغی بود؛ کتابی با جلد سخت را به ذهنم آورد که میانه‌ی داستانی نیمه‌کاره محکم بسته می‌شود.





جسد را از نزدیک ندیدم. پلیس رسید و من جلوتر از آن‌ها دویدم. دوتا یکی از پله‌ها بالا رفتم. آن قدر با شتاب خودم را پرتاب کردم توی اتاق خواب اصلی که نزدیک بود در از جا کنده شود. تنها توانستم پاهای مادرم را ببینم که روی زمین، افقی، از آن‌ور تختخواب بیرون زده بودند.

بعد بابا پشت سرم ظاهر شد، من را از سر راه کنار کشید؛ صدای گوشخراش فریاد توی گوشم زنگ می‌زد. آن قدر بلند بود که مطمئن بودم سروصدای پلیس است. وقتی لحظه‌ای ایستادم تا نفسم بالا بیاید، فهمیدم صدای فریاد خودم بوده است. دهان خودم. ریه‌های خودم.

بعد از اینکه مادرم را بردند، لکه را دیدم، همان موقع کسی آن را کمی تمیز کرده بود. حتی آن موقع هم هنوز تیره و پخش بود و کشیده و نفرت‌انگیز. اصلاً شبیه مادرها نبود.

برایم راحت‌تر است که وانمود کنم لکه‌ای رنگ آکرلیک است. رنگ‌دانه، امولسیون. تا وقتی خشک نشده، در آب حل می‌شود.

اما فکر اینکه لکه‌ی رنگ اتفاقی روی زمین می‌ریزد باعث می‌شود وانمود کردن سخت شود.

اما لکه‌ی رنگ که به چاقو کاری ندارد.

فردای آن اتفاق، ساعت‌ها دنبال دفتر خاطرات مادرم گشتیم. این بخش خیالی ماجرا بود. من و بابا انگار توی هوا شناور بودیم... دور و بر خانه را می‌گشتیم،

مثل تنبل‌های درختی جابه‌جا می‌شدیم، کسوها را می‌کشیدیم، کابینت‌ها را باز می‌کردیم، حتی با انگشت‌هایمان لبه‌ی قفسه‌ها را هم می‌گشتیم. یعنی این روزهای آخر به چی فکر می‌کرده؟ این فکر مدام توی سرم می‌چرخید. حتماً توی دفتر خاطراتش نوشته چقدر ما رو دوست داشته. به اتاق خواب اصلی نمی‌رفتم. فراموش کردنش غیرممکن بود... پاهای مامان از پشت تخت بیرون زده بود... نبض محکم می‌زد، اون مُرده، اون مُرده، اون مُرده.

با تکیه به دیوار راهرو، به صدای کارهای بابا گوش دادم... کاغذها را جابه‌جا می‌کرد و خش‌خش آن‌ها را درمی‌آورد، لابه‌لایشان را می‌گشت، از این گوشه‌ی اتاق به گوشه‌ای دیگر می‌رفت، مثل خودم گیج و سردرگم بود. شنیدم در جعبه‌ی جواهر مامان را باز کرد و دوباره بست. شنیدم چیزها را روی تخت جابه‌جا می‌کرد... حتماً زیر بالش‌ها را می‌گشت، زیر تشک.

پس مردم این دفتر خاطرات لعنتی‌شان را کجا قایم می‌کردند؟ اگر اکسیل اینجا پیشم بود، دلداری‌ام می‌داد و می‌پرسید، چه رنگی؟ و بعد باید بهش توضیح می‌دادم بی‌رنگ و شفاف شده‌ام. مثل عروس دریایی‌ای بودم که در موج گیر افتاده و مجبور است به هر جایی که اقیانوس می‌خواهد برود. به اندازه‌ی دفتر خاطرات ناموجود مادرم، غیرواقعی بودم.

اگر دفتر خاطراتش را پیدا نمی‌کردیم چه؟  
حتماً پدرم چیزی پیدا کرده بود چون یکهو آن‌طرف دیوار خیلی ساکت شد.  
صدا زدم: «بابا؟»

جواب نداد. ولی می‌دانستم آنجاست. می‌دانستم حواسش هست، آن‌طرف ایستاده، صدایم را می‌شنود.

دوباره گفتم: «بابا.»

صدای نفسی عمیق و طولانی آمد. پدرم لخلخ‌کنان نزدیک شد و در را باز کرد.

گفتم: «پیداش کردی؟»

مردد ایستاد، به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد، دودل بود. بالاخره دستش را بالا آورد؛ دفتر مامان را توی دستش لوله کرده بود. گفت: «توی سطل آشغال بود.» صدایش گرفته بود. «با این‌ها.» مشت دیگرش را باز کرد و کپسول‌هایی را نشانم داد، همین که دیدمشان، آن‌ها را شناختم. قرص‌های ضدافسردگی مامان. پدر آن‌ها را در مشتش له کرد و به طبقه‌ی پایین رفت.

سرمایی سبزابی درون بدنم خزید. از کی داروهایش را نخورده بود؟ دفتر را باز کردم و به سفیدی‌اش خیره شدم. یک قطره خون هم رویش نبود. ناخودآگاه آن را به بینی‌ام چسباندم و سعی کردم آخرین عطر مادرم را نفس بکشم.

و بالاخره به زحمت صفحه‌ی آخر را نگاه کردم.

برای لی و براین<sup>۱</sup>،

خیلی دوستتان دارم

خیلی متأسفم

داروها نتوانستند

آن قدر روی بقیه‌ی متن را خط‌خطی کرده بود که اصلاً خوانده نمی‌شد. و بعد هم آخرین جمله، پایین پایین صفحه:

می‌خواهم یادتان بماند

مادرم می‌خواست چه بگوید؟

می‌خواست چه چیزی یادمان بماند؟

---

1. Brian



دیگر شبها طبقه‌ی پایین روی مبل می‌ماندم، دورترین جای ممکن از اتاق خواب اصلی. نمی‌توانستم بخوابم، ولی مبل چرمی قدیمی من را بلعید و پیش خودم خیال کردم ماده‌غولی با بازوهایی بزرگ بغلم کرده است. چهره و صدای مادرم را داشت. گاهی هم که می‌توانستم چرت آشفته‌ای بزنم، صدای تیک‌تاک یکنواخت ساعت بالای تلویزیون به صدای قلب غول تبدیل می‌شد. رویاهایم بین هر تپش، تکه‌پاره‌هایی از خاطرات قدیمی را بیرون می‌کشیدند... پدر و مادرم می‌خندیدند. جشن تولد بود... کیک شکلاتی روی صورت همه مالیده شده بود. مامان به خاطر من با انگشت پاهایش پیانو می‌زد. بابا آواز آهنگین من درآوردی‌اش را می‌خواند: «لی نخودی، چقدر شادی! آه ای خدا، نفسم گرفت!»

شب قبل از مراسم خاکسپاری بود؛ ساعت حدود سه صبح، با صدای در از خواب بیدار شدم. خواب نمی‌دیدم؛ مطمئن بودم، چون ماده‌غول توی رویایم داشت با آهنگ پیانو آوازی را زمزمه می‌کرد. هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. نه پدرم، نه گربه‌ی مامانم. سرمای کف چوبی خانه، پایم را آزار می‌داد. وقتی وارد سرسرا شدم، می‌لرزیدم، افت دما برایم عجیب بود. در سنگین را کشیدم و باز کردم و چراغ ایوان روشن شد.

خیابان خانه‌مان در حومه‌ی شهر، بنفش و تاریک بود. به‌جز صدای جیرجیرکی که لابه‌لای چمن‌ها ضرب‌آهنگ زمان را نگه می‌داشت، صدایی

نمی‌آمد. صدایی در دوردست توجهم را جلب کرد. در آسمان تیره‌ی قبل از طلوع، لکه‌ای سرخ‌رنگ دیدم. یکی دو بار بال زد. دُمش هم به دنبال بدنش ظاهر شد؛ مثل پرچم توی هوا تاب می‌خورد. جانور از جلوی ماه نیمه و از کنار سایه‌ی ابری گذشت.

حتی وقتی پرنده مستقیم از بالای حیاط رد شد تا روی ایوان فرود بیاید هم نترسیدم. پنجه‌هایش لرزه‌های کوتاهی روی چوب می‌انداخت. وقتی روی دو پایش ایستاد، تقریباً هم‌قد خودم بود.  
پرنده گفت: «لی.»

این صدا را همه‌جا می‌شناختم. همان صدایی بود که بعد از گریه‌های طولانی‌ام می‌پرسید آب می‌خواهم یا نه، یا بیسکویت‌های تازه می‌آورد و پیشنهاد می‌داد چند لحظه‌ای وسط مشق نوشتن استراحت کنم، یا داوطلب می‌شد من را به فروشگاه لوازم هنری ببرد. صدایی زرد بود. تار و پودش بافه‌ای از صداهای درخشان و آهنگین بود و از منقار این موجود سرخ بیرون می‌آمد. براندازش کردم؛ هیچ شباهتی به استخوان‌بندی ریزه‌میزه‌ی مادرم در زمان انسان بودنش نداشت. من را یاد دُرنا‌ی کاکل قرمز می‌انداخت، ولی دُمش بلند و پُر از پَر بود. از نزدیک می‌توانستم تفاوت سایه‌های براق و درخشان رنگ قرمز را در هر کدام از پَرهایش ببینم.

وقتی دستم را دراز کردم، هوا عوض شد، انگار سطح آرام برکه‌ای را به هم زده بودم. پرنده به طرف آسمان پرید، بال زد و ناپدید شد. پشت سرش، پَری شُربی‌رنگ روی ایوان جا ماند؛ مثل داس، قوس داشت و تقریباً به بلندی ساعد دستم بود. به طرفش خیز برداشتم، ناخواسته از قدم‌هایم باد ضعیفی بلند شد. پَر با تبلی به هوا رفت، کمی جلوتر افتاد و بعد بی‌حرکت ماند. زانو زدم تا آن را روی زمین نگه دارم و سرم را بالا گرفتم تا آسمان را جست‌وجو کنم. او رفته بود.

یعنی برمی‌گردد؟ برای اینکه خیالم راحت باشد، سطلی آب بیرون بُردم

و لای در ورودی را باز گذاشتم. پیر را همراهم بردم توی خانه و برگشتم روی مبل، بالاخره برای اولین بار بعد از روز دیدن لکه، بی‌درنگ به خوابی عمیق فرو رفتم. خواب پرنده را دیدم. وقتی بیدار شدم مطمئن بودم واقعی نبوده است. ولی بعد پیر را توی دستم دیدم، آن قدر دستم را محکم مشت کرده بودم که رد ناخن‌هایم کف دستم افتاده بود. حتی توی خواب هم می‌ترسیدم ره‌ایش کنم.



در مراسم خاکسپاری، در تابوت باز بود. وقتی به طرف جعبه‌ی چوبی می‌رفتم، یک جوهرهایی توقع داشتم توده‌ای خاکستر ببینم. ولی نه، سرش معلوم بود. صورتش. ماه‌گرفتگی قهوه‌ای‌رنگ آشنایش هم در تورفتگی بالای استخوان ترقوه‌اش دیده می‌شد. پیراهن مادرم بود، همان که برای تک‌نوازی‌اش خرید و بعد فهمید ارزش متنفر است.

جلوی رویم بدنی دراز کشیده بود، خاکستری‌تر از نقاشی‌های سیاه‌قلم. کسی دستی به سر و رویش کشیده بود تا مثل زنده‌ها شود. گریه نکردم. این زن مادرم نبود.

مادرم آزادانه توی آسمان است. دیگر سنگینی بدن انسانی را به دنبال خودش نمی‌کشد. در وجودش حتی یک نقطه‌ی خاکستری هم نیست. مادرم پرنده است.

بدن توی تابوت حتی آویز زنجیره‌ای یشمی را هم نداشت که از اولین روز زندگی‌ام گردن مامان دیده بودم. گردنش خالی بود... این هم نشانه‌ای دیگر.

آکسیل آمد کنارم و زمزمه کرد: «چه رنگی؟»

بعد از مرگ مامان اولین بار بود حرف می‌زدیم، از یک هفته‌ی پیش.

۱. جیرجیرک دشتی

حتماً خبر را از عمه‌اش تینا<sup>۱</sup> شنیده بود؛ بابا با او تماس گرفت. می‌دانم نباید بهش بی‌محلی می‌کردم، ولی اصلاً نمی‌دانستم باید چه بگویم. هر بار که سعی می‌کردم حرف‌هایم را تصور کنم، همه‌چیز توی سرم یخ می‌زد و خالی می‌شد.

در مراسم خاکسپاری ایستاده بود و انگار اصلاً به آنجا تعلق نداشت. به جای لباس‌های همیشگی‌اش، یعنی پیراهن چهارخانه روی بلوز طرح‌دار و شلوار جین کهنه، پیراهن دکمه‌داری پوشیده بود که انگار برایش بزرگ بود. کراواتی براق را محکم دور گردنش گره کرده بود و شلواری تیره به پا داشت. دیدمش که مضطرب به تابوت نگاه می‌کرد، دیدمش که با احتیاط چشم‌هایش دوباره به طرف صورتم برگشت.

اگر مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، می‌توانست نیزه‌ای را ببیند که در قلبم فرو رفته و دسته‌اش از سینه‌ام بیرون مانده و هر بار که قلبم می‌تپد، در جایش می‌چرخد.

و شاید می‌توانست ببیند مرگ مادرم بدنم را تکه‌تکه کرده است. می‌توانست ببیند حتی اگر نیزه را بیرون بکشد، آن قدر سوراخ‌سوراخ و تکه‌پاره‌ام که دیگر هیچ‌چیزی زخم‌هایم را خوب نمی‌کند.

«لی؟»

در جوابش زمزمه‌کنان گفتم: «سفید.» می‌توانستم تعجبش را احساس کنم. شاید منتظر چیز دیگری بود، مثلاً آبی کوه‌های یخ یا شاید قرمزی غروبی که در افق محو می‌شود...

انگار می‌خواست دل‌داری‌ام دهد اما دودل ماند.

پرسید: «بعداً می‌آی پیشم؟ یا... من می‌تونم پیام خونه‌تون؟»

«فکر نمی‌کنم فکر خوبی باشه.» انگار رنگ افکارش داشت صورتی می‌شد.

«نمی‌خواستم...»

---

1. Tina



اگر خانه‌ی خودمان بودم هیچ وقت نمی گذاشتم مادرم بمیرد. انگار با دیدن آکسیل این موضوع مثل پتک می خورد توی سرم. گفتم: «می دونم.» نه به خاطر اینکه حقیقت داشت، چون تحمل ادامه‌ی جمله اش را نداشتم. چه چیزی را نمی خواست؟ که درست همان لحظه‌ای که مادرم داشت می مُرد، شروع تابستان را جشن بگیریم؟

«لی، فقط می خوام باهات حرف بزنم.»

دیگر تحمل نداشتم.

گفتم: «الان هم داریم حرف می زنیم.» کلمه‌ها که از دهانم خارج می شدند، دلم به هم می پیچید.

چرند، چرند، چرند... این کلمات توی سرم می پیچید... سعی کردم گوشه‌ای هلش بدهم تا دیگر آن را نشنوم.

تازه وقتی آکسیل رویش را برگرداند تا برود، دیدم شانه‌هایش می لرزند. دستش را بالا برد تا کراواتش را بکشد و گره اش را شُل کند، از من دور شد. در تصویری ناگهانی، مثل اینکه بهم الهام شده باشد، دیدم فاصله‌ی بینمان بیشتر شد، مثل متر، بلند و بلندتر شد، تا جایی که کیلومترها بینمان فاصله افتاد. به اندازه‌ای که می شد دو نفر از هم فاصله بگیرند و از دو طرف کره‌ی زمین پایین نیفتند.

بعد از همه‌ی اتفاقاتی که برای مادرم افتاده بود، آکسیل فکر می کرد با حرف زدن به چه چیزی می رسد؟

چه چیزی را می توانستیم درست کنیم؟ مگر می شد فراموشش کنم؟



هنوز تصمیم نگرفته بودم درباره‌ی پرنده به بابا چیزی بگویم یا نه. اگر هم قرار بود بگویم، نمی‌دانستم چطور باید برایش تعریف کنم، ولی وقتی بعد از مراسم خاکسپاری به طرف ماشین می‌رفتم، پایم به شکافی گیر کرد که سطح پیاده‌رو را بدجوری کوتاه‌بلند کرده بود.

ناگهان این آواز بی‌مزه‌ی کودکانه توی سرم پیچید:

راه نرو روی تَرَک، می‌شکنه کمر مادرت.

مغزم از یادآوری این کلمات از کار افتاد. پلک زدم و افتادم زمین، نیمی از بدنم روی چمن‌ها و نیمی دیگر روی لبه‌ی پیاده‌رو. بابا کمکم کرد دوباره بلند شوم. لکه‌ی سبزرنگی روی زانویم افتاده بود. با دیدنش، دلم هوای گذشته را کرد، دورانی ساده‌تر، وقتی یکی از بزرگ‌ترین نگرانی‌هایم لکه‌ی سبزرنگ چمن روی لباس‌هایم بود.

بابا گفت: «اون چیه؟» اول فکر کردم لکه‌ی سبز چمن را می‌گوید. ولی نه، داشت به سرخی دراز و کشیده‌ای در چند قدمی‌ام اشاره می‌کرد.

وقتی افتادم، پَر از جیب پیراهنم راهی به بیرون پیدا کرده و جوری دراز به دراز روی پیاده‌رو افتاده بود، انگار می‌خواست با فرودش مسابقه‌ای را ببزد.

آن را از روی زمین قاپیدم و سُر دادم توی جیبم.

البته چون بابا درباره‌اش سؤال کرد، نتوانستم دروغ بگویم؛ به‌خصوص که به مامان مربوط می‌شد.

وقتی داشتیم سوار ماشین می‌شدیم، سعی کردم برایش توضیح بدهم.  
«مال مامانه... اومد من رو ببینه.»

بابا چند لحظه‌ای ساکت شد، آن قدر فرمان ماشین را محکم گرفته بود که پشت دست‌هایش سفید شدند. یکهو صورتش از غم به هم پیچید. از قیافه‌اش معلوم بود الان است که فریاد بزند، ولی فقط صدای چرخش چرخ‌ها روی آسفالت می‌آمد. صدای خفه‌ی پدال‌ها که با هر ترمز زیر پایش بالا و پایین می‌رفتند.

حرفم را تکرار کرد. «اومد تو رو ببینه.» نگرانی توی صدایش موج می‌زد.  
«مثل یه... تبدیل شده به...» آب دهانم را قورت دادم. کلمه‌های نوک زبانم مزه‌ی مسخره‌ای می‌دادند. «به شکل یه پرنده دراومده. بزرگ و قرمز... و خوشگل. دیشب اومد روی ایوون.»

به میل‌رود<sup>۱</sup> که رسیدیم، پیچید سمت چپ. فهمیدم از راه طولانی‌تر می‌رود خانه، می‌خواهد گفت و گویمان را ادامه دهد. گیر افتاده بودم.  
بعد از سکوتی طولانی گفت: «چرا باید یه پرنده بشه؟» و همان لحظه فهمیدم حرفم را باور نکرده است و به هیچ شکلی نمی‌توانستم نظرش را تغییر دهم.

جواب ندادم. خیلی آرام هوا را از بینی‌اش بیرون داد، ولی من خیلی واضح صدایش را شنیدم. رویم را برگرداندم و بیرون پنجره را نگاه کردم، با شستم لبه‌ی پَر را نوازش می‌کردم.

بابا با سرانگشتانش چند بار روی فرمان ضرب گرفت، درست مثل همان وقت‌هایی که فکرش مشغول بود. «قرمز چه معنایی برات داره؟» دوباره تلاش کرد و این بار خیلی شبیه کتاب‌ها حرف زد، فکر کنم این فن را از دکتر اوبرایان<sup>۲</sup> یاد گرفته بود.

«بابا، پرنده رو از خودم درنیاوردم. واقعیه. دیدمش. مامان بود.»

1. Mill Road

2. O'Brien

بعد باران بارید؛ درست پیچیده بودیم توی مسیر توفان. باران با صدای بلندی روی ماشین ضرب گرفته بود. قطره‌ها یک‌وَری می‌باریدند و به شیشه می‌خوردند. از وسط انعکاس تصویر صورتم روی شیشه رد می‌شدند و بارها و بارها تکه‌تکه‌ام می‌کردند.

بابا پیچید به ورودی جلوی خانه و گفت: «لی، دارم سعی می‌کنم درک کنم.» در پارکینگ را باز نکرد. ماشین را سر جایش پارک نکرد. همان‌جا نشستیم، ماشین هم روشن بود و لرزه‌های کوچک موتور کم‌کم داشت دلم را به هم می‌زد.

گفتم: «باشه.» فکر کردم فرصتی به او بدهم. اگر او واقعاً داشت تلاش می‌کرد، پس من هم می‌توانستم. اگر می‌خواست با حرف زدن مسئله را حل کند، مشکلی نبود. فقط می‌خواستم برای یک لحظه هم که شده، تلاش کند حرفم را باور کند.

به انگشت‌هایش نگاه کردم که تاپ، تاپ، تاپ می‌کوبید روی فرمان ماشین و به دنبال کلمه‌های مناسب بود. یک لحظه چشم‌هایش را بست. «من هم آرزومه... می‌تونستم مادرت رو دوباره ببینم... بیشتر از هر چیز دیگه‌ای...»

گفتم: «آهان.» و ذهنم خالی شد، مثل صفحه‌ی کامپیوتری که دارد خاموش می‌شود. کمر بند را باز کردم، در را هل دادم و از ماشین بیرون رفتم. وقتی توی کیفم دنبال کلید خانه می‌گشتم، قطره‌های باران می‌چسبید بهم. باران گرمی بود و وقتی از آسمان پایین می‌ریخت، انگار خاکستری‌رنگ بود. با خودم فکر کردم مثل سپری مایع است که وقتی به بدنم می‌رسد، شکل بدنم را به خود می‌گیرد. از من در برابر همه‌چیز مراقبت می‌کند.

کاروا هم حرفم را باور نکرد. بعد از اینکه هر دو لباس‌های مراسم خاکسپاری را عوض کردیم و در راه شکلات‌فروشی فاج‌شک<sup>۲</sup> بودیم، سعی کردم برایش

---

1. Caro

2. Fudge Shack

تعریف کنم. روی صندلی‌های پایه‌بلند نشستیم. بُرشی دست‌نخورده از شکلات راکی‌رود<sup>۱</sup> روی کاغذروغنی مربع‌شکلی جلویم بود. کارو قُلپ‌قُلپ میلک‌شیک را از نی بالا می‌کشید و به آرامی قورت می‌داد. گذاشت حرفم را تمام کنم. وقت‌هایی که می‌خواست مخالفت کند ساکت می‌ماند تا حرفم تمام شود. با هر تکان صبورانه‌ی سرش و مات شدن چشم‌هایش می‌توانستم ببینم که هر کلمه‌ی جدیدی از دهانم بیرون می‌آید، او بیشتر از من دور می‌شود. دیگر تحمل نداشتیم توی صورتش نگاه کنم. در عوض، نگاهم بالا رفت و افتاد به تکه‌ای آبی‌رنگ لابه‌لای موهای خیلی کوتاهش. رنگش رفته و شبیه تکه‌ای سنگ شیشه‌ای شده بود. از سال اول دبیرستان که همدیگر را دیدیم، تارهای آبی توی موهایش داشت و هیچ‌وقت نگذاشته بود موهایش این‌قدر به رنگ سبز برسد.

وقتی حرفم تمام شد، گفت: «نگرانتم.»

انگشتم را در فاج<sup>۲</sup> فرو کردم و بیرون آوردم و بعد به فرورفتگی‌اش زل زدم. گفت: «می‌دونم خیلی با دکتر اوبرایان جور نشدی، ولی شاید ارزشش رو داشته باشه که... با یکی دیگه حرف بزنی...»  
شانه بالا انداختم. «درباره‌ش فکر می‌کنم.»  
معلوم بود فهمیده همین‌طوری چیزی گفته‌ام که دیگر از این حرف‌ها نزند. با حالتی اغراق‌آمیز ساعت گوشی تلفنم را نگاه کردم، معذرت‌خواهی‌ای دروغی کردم. فاجم را برداشتم، از روی صندلی پایین آمدم و به سمت کار خیالی‌ای راه افتادم که حسابی برایش دیر شده بود.

بعداً عذاب‌وجدان گرفتم. مگر کارو نمی‌خواست کمک کند؟

ولی اگر هیچ‌کدامشان حرفم را باور نمی‌کردند، چطور می‌توانستند کمک کنند؟  
دلم می‌خواست با آکیل درباره‌ی مادرم حرف بزدم، دلم می‌خواست زمان

---

1. Rocky Road

۲. شیرینی شکلاتی که از شیر، شکلات و کره درست می‌شود.

را جلو ببرم و به صد روز بعد از مرگش برسم. می‌خواستم آن را از ذهن خودم و اکسیل پاک کنم. دلم می‌خواست ماجرای پرنده را به او بگویم. همراه با تمام خواسته‌هایم روی مبل می‌نشستم، بارها و بارها و بارها تکه‌ای زغال نقاشی را بین انگشت‌هایم می‌چرخاندم، تا جایی که انگشت‌هایم سیاه سیاه می‌شد و به هر چیزی دست می‌زدم، انگار سوخته باشد، لکه‌ای سیاه رویش می‌افتاد.

یعنی اکسیل حرفم را باور می‌کرد؟ دوست داشتم فکر کنم باور می‌کند. ولی راستش، واقعاً مطمئن نبودم.

بعد از اینکه موبایلم را جواب ندادم، فقط یک بار به تلفن خانه زنگ زد. کسی گوشی را برداشت. او هم پیغام نگذاشت.

کم پیش می‌آمد مدتی طولانی همدیگر را نبینیم. حتی وقتی ویروس معده گرفتم و درست بعدش سرما خوردم و درست بعدش هم عفونت دستگاه تنفس فوقانی گرفتم، باز هم می‌آمد، با آغوش باز به استقبال هوای سمی ریه‌هایم می‌آمد تا کنارم روی مبل بنشیند و نقاشی کند. حتی وقتی بابا مجبورم کرد بروم ماردن<sup>۱</sup>، آن اردوگاه تابستانی جهنمی. آن قدر حالم خراب بود که اکسیل با اتوبوس آن‌همه راه را آمد تا کمکم کند دزدکی به خانه برگردم. او هیچ‌وقت رابطه‌اش را با من قطع نمی‌کرد. این را می‌دانستم. این بار تقصیر من بود.

بهش که فکر می‌کردم انگار تیری بین دنده‌هایم می‌چرخید. برای همین خودم را در فکر پرنده غرق کردم، کلی سؤوال توی سرم می‌چرخید. پرنده الان کجاست؟ چه می‌خواهد؟

سعی کردم او را در دفتر طراحی‌ام بکشم، ولی نمی‌توانستم بال‌هایش را درست در بیاورم.

---

1. Mardenn